

روزنامه نگاری که به دارالمجانین شهر نو رفت

۱۱ شهریور ۱۳۹۳ ساعت ۱۷:۲۵

در دوران کابینه کوتاه مدت سیدضیاءالدین طباطبایی، روزنامه‌ها و نشریات زیادی توقیف شدند. هر روزنامه‌ای زبان به انتقاد می‌گشود، توقیف می‌شد. یکی از این روزنامه‌ها «نوروز» نام داشت که تحت مدیریت شخصی به نام یحیی سمیعان فعالیت می‌کرد. روزنامه نوروز، روز ۲۰ فروردین ۱۳۰۰ در پی چاپ گزارشی تحت عنوان «غارتگران مفتخور» که در آن به عملکرد مسئولان حکومتی اعتراض شده بود، به دستور دولت سیدضیاء توقیف و مدیر آن دستگیر شد.

در دوران کابینه کوتاه مدت سیدضیاءالدین طباطبایی، روزنامه‌ها و نشریات زیادی توقیف شدند. هر روزنامه‌ای زبان به انتقاد می‌گشود، توقیف می‌شد. یکی از این روزنامه‌ها «نوروز» نام داشت که تحت مدیریت شخصی به نام یحیی سمیعان فعالیت می‌کرد. روزنامه نوروز، روز ۲۰ فروردین ۱۳۰۰ در پی چاپ گزارشی تحت عنوان «غارتگران مفتخور» که در آن به عملکرد مسئولان حکومتی اعتراض شده بود، به دستور دولت سیدضیاء توقیف و مدیر آن دستگیر شد. با این حال قضیه به همین جا خاتمه نیافت و سمیعان مدیر روزنامه یک هفته بعد یعنی در روز شنبه ۲۷ فروردین ۱۳۰۰ از زندان نظمی به «دارالمجانین» محل نگهداری دیوانگان فرستادند. بهتر است ماجرا را از زبان سمیعان بشنویم. سمیعان سرگذشت خود را برای دکتر علی بهزادی صاحب امتیاز و مدیرمسئول مجله «سپیدوسپاه» چنین نقل کرده است:

«پس از آنکه مرا به نظمی بردند در آنجا بدون هیچ سؤال و جوابی مرا به محبس شماره ۲ یعنی زندان سیاسی انفرادی انداختند. من پنج روز در این زندان ماندم. پنج روز فراموش نشدنی. روز ششم دو نفر نظامی مرا از نظمی تحویل گرفتند و به حکومت نظامی بردند. حاکم نظامی تهران در آن زمان کلنل کاظم خان سیاح بود. کلنل کاظم که مردی تحصیل کرده و با ادب بود تا مرا دید با عتاب گفت: این چه کاری بود کردی؟ گفتم: من کاری نکردم!

گفت: می‌دانم تو نکردی، ولی بگو چه کسی این مقاله را نوشته؟ اوآآن دارد برای خودش آزاد می‌گردد، ولی شما گرفتار هستید.

گفتم: چون به نویسنده قول داده‌ام نامش را فاش نکنم، به شما هم نمی‌گویم. شما به خاطر یک مقاله پنج روز مرا به زندان انفرادی انداختید. دیگر چه کاری می‌توانید با من بکنید؟ کلنل کاظم خان با تمسخر گفت:

خیال کردی کارت تمام شده؟ اما این طور نیست. رئیس‌الوزراء درباره شما دستوراتی صادر کرده که ناچارم آنها را اجرا کنم. شما

حالا با مأموران بروید. من هم می‌روم شاید راه نجاتی پیدا کنم! راه نجات؟ معلوم می‌شد هنوز هم با من کار دارند!

او رفت و دو مأمور مرا گرفتند، سوار یک درشکه کردند و به کمیسری (کلانتری) شهرنو بردند و در آنجا مرا با یک یادداشت تحویل رئیس کمیسری دادند. وقتی رئیس کمیسری یادداشت را خواند. نگاهی به سرتاپای من انداخت و گفت:

- از ظاهر تان نمی‌آید، دیوانه باشید؟ مگر چه کارهای دیوانگی از شما سر زده که دستور داده‌اند فوراً شما را به دارالمجانین تحویل بدهیم؟ جواب دادم: «چه دیوانگی بالاتر از اینکه، در این کشور بی حساب و کتاب روزنامه‌نویسی می‌کنم!» یک لحظه به سرم زد، ادای دیوانه‌ها را درآورم، اتاق را به هم بریزم و داد و فریاد راه بیندازم، ولی ترسیدم کارم خراب‌تر شود. پس آرام ماندم و منتظر سرنوشت شدم. رئیس کمیسری دو نفر آژان را صدا کرد، گفت: یک درشکه بگیرید و این آقای محترم را به دارالمجانین ببرید، ولی کاملاً مراقب باشید که وسط راه فرار نکنند! قلبم فروریخت تا این لحظه باورم نمی‌شد، موضوع آن قدر جدی باشد که مرا به دارالمجانین بفرستند. بی اختیار فریاد کشیدم: چه گفتید؟ دارالمجانین؟ می‌خواهید مرا به دارالمجانین ببرید؟ من به آنجا نمی‌روم. مرا به همان محبس نمره ۲ برگردانید.

رئیس کمیسری پوزخندی زد و گفت: آقایان اینجا با کسی شوخی نمی‌کنند. این دستور صریح جناب رئیس‌الوزرا است که شما را بی‌درنگ به دارالمجانین تحویل بدهیم. اگر شما با میل و رضا تشریف نمی‌برید، مختارید، ولی ما هم برای چنین مواردی قواعدی داریم و می‌دانیم چطور شما را به آنجا ببریم! باز خواستم مقاومت کنم، فریاد بکشم، مردم را به کمک بخواهم، خودم را معرفی کنم، ولی فکر کردم هرگونه مقاومت، کار را خراب‌تر می‌کند و اتهام جنون را مسجل می‌سازد. پس بهتر آن دانستم که تسلیم قضا و قدر شوم، و تسلیم قضا و قدر شدم.

از آنجا باز مرا سوار درشکه کردند و به دارالمجانین بردند. دارالمجانین هم در محله شهرنو بود و یک صاحب‌منصب قشون (افسر ارتش) ریاست آنجا را بر عهده داشت. مشاهده محیط ترسناک دارالمجانین باعث شد که یکباره قدرت اراده‌ام را از دست بدهم. ناچار شروع به خواهش و تمنا کردم.

جناب رئیس، به خدا قسم مرا بی‌جهت اینجا آورده‌اند. من عاقل هستم. اتهام من سیاسی است. من باسواد هستم، من شاعر هستم، من روزنامه‌نویس هستم. مرا اشتباهی به اینجا آورده‌اند. رئیس‌الوزرا از دوستان نزدیک من است. کلنل کاظم‌خان دنبال کار من است. من به زودی آزاد می‌شوم. اما حالا که قرار است مدتی در خدمت شما باشم، خواهش می‌کنم یک اطاق تمیز با وسایل راحت برای زندگی در اختیار من بگذارید. افسر خنده‌ای کرد و گفت: می‌دانم عزیزم، می‌دانم. همه آدم‌هایی که اینجا هستند عاقلند. خیالتان تخت باشد. دستور می‌دهم یک اتاق رو به آفتاب، تر و تمیز و با فرش و مبلی و تخت‌خواب فنی در اختیار تان بگذارند. خوشحال شدم اما برخلاف گفته‌ام مرا در اتاقک تنگ و تاریک و کثیف مخصوص دیوانه‌های زنجیری انداختند و یک مأمور هم مراقب گذاشتند تا فرار نکنم. آن شب اولین و آخرین شب زندگی من بود که تا صبح لحظه‌ای خواب به چشمم نرفت. صدای داد و فریاد دیوانه‌ها آسایش را به کلی از من سلب می‌کرد. بدتر از همه این بود که کم‌کم امر بر خود من هم مشتبه شد که نکند واقعاً

دیوانه شده‌ام و خودم نمی‌دانم! چون هیچ دیوانه‌ای نمی‌داند که دیوانه است، پس من هم که فکر می‌کنم عاقلم، حتماً دیوانه هستم. این فکر آن قدر در من تقویت شد که پس از مدتی اطمینان یافتم که دیوانه شده‌ام. تنها امیدی که داشتم این بود که بدانم آیا امکان دارد روزی دوباره عاقل شوم یا نه؟ به هر زحمتی بود یکی از پلیس‌ها را راضی به صحبت با خود کردم. از او پرسیدم:

آقای آژان! شما که مدت‌ها در اینجا بوده‌اید و با اخلاق و رفتار ما دیوانه‌ها آشنا هستید، آیا تاکنون اتفاق افتاده که دیوانه‌ای عاقل شده و از اینجا رفته باشد! گفتم: نشانه عاقل شدن چیست؟ جواب داد: دیوانه‌ها هرگز گریه نمی‌کنند. هر وقت کسی گریه کرد، دلیل آن است که عاقل شد! او رفت و من تصمیم گرفتم خودم را امتحان کنم. آن قدر زور زدم و بر بدبختی خود اندیشیدم که سرانجام چند قطره اشک از چشمانم سرازیر شد. این اشک‌ها چنان نشاطی در من به وجود آورد که به صدای بلند شروع کردم به خندیدن. من دیوانه نبودم! آن شب بر من چگونه گذشت؟ بهتر است حرفش را نزنم. اما خوشبختانه صبح روز بعد، اقدامات کلنل کاظم‌خان سیاح به نتیجه رسید و دستور آزادی من صادر شد. اما تمام سعی من برای آنکه جریان دارالمجانین رفتنم مخفی بماند، بی‌فایده بود. روز بعد همه مردم تهران فهمیدند که مرا به دارالمجانین برده بودند. خبر را روزنامه «وطن» ابوطالب‌خان شیروانی چاپ کرده بود. ولی موضوع عجیب آن بود که حتی عده‌ای از دوستان من، بعد از مطلع شدن از ماجرا، رفتارشان نسبت به من تغییر کرده بود، آنها باور کرده بودند مرا به خاطر جنون به تیمارستان بردند نه به علل سیاسی، به طوری که مدتی ناچار شدم در انظار ظاهر نشوم! (شبه خاطرات، ج ۱، صص ۲۸۲-۲۸۶، به نقل از: روزنامه ایران، ۲۸/۱/۱۳۰۰، ص ۱)

آدرس مطلب :

<https://www.cafetari.kh.com/news/۲۷۹۸۹/روزنامه-نگار-پ-روزنامه-دارالمجانین-نگار-پ-روزنامه>